

- ۴۳۲۰ چو اول دست قدرت بر قلم زد  
کف کافی او از عین الطاف  
ز شکل نقطه نون هم کماهی  
اگر ماهیست پیشش در سجودست  
زهی! صانع، که از مه تا ب ماهی  
صدف را چیست دانی در دهن در؟  
بشاخ نی شکر بین: کز ارادت  
بود هر غنچه بر گلبن دهانی  
بوقت صبح بگشاید دهان را  
ازین معنی نباتی شد زبانش  
چمن را کرده پر شبنم ورقها  
زهی! شاه عطا بخش خطا پوش  
جمال آرای معشوقان زیبا  
صلاح روزگار نیک نامان  
فرخ بخش بهار زندگانی  
صبح فرخ شب زنده داران  
مرتب ساز اسباب سلامت  
چراغ افروز بزم می پرستان  
فریب آموز چشم فتنه انگیز  
ز ابر دیده فیض عالم دل  
ز لطف آسایش دلهای مجروح  
ز قهر و لطف او در حلقه جمع  
قصب پوشیده از لطفش نی قند  
درین بستان سرای شاخ بر شاخ
- دو حرف کاف و نون يك جا رقم زد  
ز کاف آورد بیرون قاف تا قاف  
پدید آورد از مه تا ب ماهی  
و گر ماهیست غرق بحر جودست  
دهد بر وحدت ذاتش گواهی  
بود از نکته توحید او پر  
بر آوردست انگشت شهادت  
درو هر برگ گل باشد زبانی  
بشکر او بچنبدان زبان را  
وزان بوی گل آمد در دهانش  
چه گفتم؟ بلکه پر گوهر طبقها  
رفیق هر صفا کیش وفا کوش  
شکیبایی ده هر ناشکیبا  
حلاوت بخش کام تلخ کامان  
نشاط افزای نوروز جوانی  
شب عیش پریشان روز کاران  
مرفق سوز ارباب ملامت  
نشاط افزای می در طبع مستان  
صف آرای صف مژگان خونریز  
ز داغ لاله رویان مرهم دل  
ز قهر آشوب جان و آفت روح  
گهی گریبان، گهی خندان بود شمع  
ولی می لرزد او را بند از بند  
نه خایف میتوان بودن، نه گستاخ
- ۴۳۲۵
- ۴۳۳۰
- ۴۳۳۵
- ۴۳۴۰

ز طوق لعنت شیطان بیندیش  
که دریاهاى رحمت میزند جوش  
بهم خوف و رجا را پیشه کردن  
ولی از رحمت امیدواریم  
که بیم ما بدل گردد بامید

مشو مغرور حسن طاعت خویش  
دل از بیم گنه مخراش و مخروش  
خوشست از قهر و لطف اندیشه کردن  
الهی، گرچه از خود بیم داریم  
بشارت ده برحمت های جاوید

۴۳۴۵

در بیان آنکه فلک را قبله حاجات و کعبه مناجات اعتقاد نباید کرد

که: ای مشغول فکر باطل خویش  
فلک را قبله حاجات کردن  
چرا سر گشته چرخند مردان؟  
درین سر گشتگی چندین نماندی  
وزو در کام ما که نوش و که زهر  
هم از ساقی شناس اودا، نه از جام  
مگو کز ساغر خورشید دادند  
مگو کز خرمن گردون رسیدست  
نه کس را خوشه بخشد خرمن ماه  
ولی این کارها کار فلک نیست  
فضای لامکان چو کان آن گوی  
که هر کز گوی بی چو کان نگردد  
درین گشتن ندارد هیچ تقصیر  
همین اهل هدایت داند و بس  
باقلم هدایت رهنما شو  
تجدرا شفاعت خواه ما کن

خطابی دوش کردم با دل ریش  
نشاید جهل خود اثبات کردن  
زنان مر چرخ را سازند گردان  
گر از کس را بمقصودی رساندی  
فلک جامست و ساقی خالق دهر  
ترا گر تلخ و گر شیرین شود کام  
بستت گر می امید دارند  
جوی کز مزرع بیچون رسیدست  
نه جوزا جوده دهد، نه کهکشان گاه  
فلک را اختیاری هست، شک نیست  
فلک گویدست دایم در تگ و پوی  
بخود این گوی در میدان نگردد  
بود چو کان او در دست تقدیر  
ولی زین نکته واقف نیست هر کس  
بخداوندا، دلیل راه ما شو  
هدایت را رفیق راه ما کن

۴۳۵۰

۴۳۵۵

۴۳۶۰

در نعت حضرت سید کاینات و مهفخر موجودات علیه افضل الصلوات

کمان ابروی بزم قاب قوسین

تجد کیست؟ جان را قره العین

۴۳۶۵

دو چشم روشن از باب بینش  
 دلش از معرفت بر اوج افلاک  
 از آن میداشت آدم دانه را دوست  
 بکشتی نوح اگر شد صاحب عهد  
 اگر یعقوب ازو بویی شنیدی  
 بجان شد یوسف مصری غلامش  
 صد ابراهیم را در آذر انداخت  
 عصای موسوی را قدر بشکست  
 زهی ! سلطان درویشان عالم  
 کشیده از نگین ملک انگشت  
 چو خاتم در عبادت پشت او خم  
 چنان بانفس سرکش بود در جنگ  
 از آن سنگی که بست آن کوه تمکین  
 از آن رو بر قلم نهاد انگشت  
 چو گردون قصرمه را در طبق کرد  
 فتاده سایه زان خورشید رخ دور  
 از آن بالاتر آمد پایه او  
 همانا سایه را از پیش رانده  
 دمی کان سرور را بر غنچه تنک  
 بخون آفشته شد بر غنچه شبنم  
 زهی ! دریای حلم و کان العطف  
 چه حلمست این ؟ که جان من فدایت  
 سراسر خاک راحت جان پا کست  
 زمین یثرب از فیضت چنانست

گلستان سرای آفرینش  
 زبانش در مقام « ماعرفناک »  
 که از جان خوشه چین خرمن اوست  
 ولی نسبت باو طفلیست در مهد  
 ۴۳۷۰ چو گل پیراهن یوسف دریدی  
 عزیز مصر از آن گردید نامش  
 صد اسمعیل را قربان خود ساخت  
 دم عیسی مریم را فرو بست  
 ۴۳۷۵ بسطانی و درویشی مسلم  
 فکنده مهر خاتم را پس پشت  
 بدو مهر نبوت مهر خاتم  
 که پیش او حصاری ساخت از سنگ  
 ترازوی عمل را ساخت سنگین  
 که انگشت ششم عیبست در مشت  
 ۴۳۸۰ برای دعوت اسلام شق کرد  
 که باهم راست ناید ظلمت و نور  
 که افتد در ته پا سایه او  
 که دایم در پس دیوار مانده  
 رسید از جانب سنگین دلان سنگ  
 ۴۳۸۵ هنوز آن غنچه لب خندان و خرم  
 تعالی الله ! چه اخلاقت و اوصاف ؟  
 سر پاکن عالم خاک پایت  
 خوشا جانی که در راه تو خاکست !  
 که او را صد شرف بر آسمانست

در ایوان فلك شاهي چنین نیست  
 ز شوق جانب مغرب نهد سر  
 نمیکشند کرد کعبه خاك  
 ز سر کردانی ما خود چه گوید؟  
 ز راه عافیت برگشته باشیم؟  
 بحق خلق جهان راهنما کن  
 خلائق را امام و پیشوا اوست  
 ز لطف یا علی، از آب کوثر  
 که نامت رحمة للعالمینست  
 همین ماییم و امید شفاعت  
 گر این در بسته گردد، وای بر ما!  
 که این در بر گدای خویش بندی؟  
 مرا باید دعا گفتن، چه گفتیم؟  
 وزان پس آن بهشت جاودان هست  
 مقام عزت محمود بادا!

۴۳۹۰ بلی، در آسمان ماهی چنین نیست  
 همای مهر، کز مشرق زند سر  
 اگر طوفت نبودی قصد افلاك  
 فلك چون گرزد و وصل تو جوید  
 بعضیان تا بکی سر گشته باشیم؟  
 ۴۳۹۵ علی را هادی راه خدا کن  
 که بی شك هادی راه خدا اوست  
 بنده لب تشنگان را روز محشر  
 پناه ما گنه کاران همینست  
 ز دست ما نیاید هیچ طاعت  
 شفاعت کن، دری بگشای بر ما  
 ۴۴۰۰ چه گفتیم؟ وه! تو باری کی پسندی  
 ملولم زین خطا گفتن، چه گفتیم؟  
 الهی، تا زمین و آسمان هست  
 ظلال رحمت ممدود بادا!

### در صفت معراج آن صدر بدر کاینات و منخر موجودات

چو نوروز جوانی عالم افروز  
 هلال طلعت او لیلۃ البدر  
 فروده آب حیوان در سیاهی  
 کواکب چشم روشن باز کرده  
 زهر جانب جهانی در شکر خواب  
 محمد، آن چراغ عالم افروز  
 بچشم دل نظر بر دلبر انداخت  
 که نا که جبر پیل آمد که: بر غیرا

۴۴۰۵ تعالی الله! شبی روشن تر از روز  
 غلام کیسوی او لیلۃ القدر  
 فروزان گشته از مه تا ب ماهی  
 ملايك بزم عشرت ساز کرده  
 جهانی در شکر بگرفته مهتاب  
 ۴۴۱۰ در آن خرم شب روشن تر از روز  
 ز بهر خواب راحت بستر انداخت  
 دلش بیدار و خوابش راحت انگیز

- فلك مشتاق و محتاجست امشب  
 براق گرم رو گرمست چون برق  
 ز برق روز باران گرم رو تر  
 چو آن عمری که در شادی گذشته  
 بیای آن فلك سیر ملك سان  
 فلك در زیر پایش چون زمین پست  
 چو سالک در پیش رنج سفر نه  
 اگر نه نعل او بودی مه نو  
 چنین رعنا براق برق رفتار  
 رکابش میل پا بوس تو دارد  
 خدارا، يك زمان پر خیز، برخیز!  
 بسی کردی مشرف خاکیان را  
 چو آن سلطان عرش آرای برجست  
 ز بطن وادی بطحا قدم زد  
 امام جمع آن محراب که شد  
 ز ماه آن صدر عالی قدر بگذشت  
 بدامان عطار چون عطار ریخت  
 بیزم زهره زان شه کرد آهنگ  
 چو رو آورد در مهر و سپهرش  
 وز انجار اندر کب سوی بهرام  
 چو پیش مشتری بگشاد دیدار  
 جبین بر خال پراهش مشتری سود  
 زحل آن ماه مهر انوری شد  
 وزان پس چون قدم زد بر ثوابت
- شب پر نور معراجست امشب  
 بيك جستن رود از غرب تا شرق  
 ز ابر نو بهاران نرم رو تر  
 کسی از رفتنش آگه نگشته  
 بلند و پست عالم جمله یکسان  
 زمین را خود ندانند نیست یا هست؟  
 جهان طی کرده و کس را خبر نه  
 گرفتگی نه فلك را در تک و دو  
 بزنجیر وفا آمد گرفتار  
 عنان خود بدستت می سپارد  
 ز غمهای جهان بگریز، بگریز!  
 یکی بنواز هم افلاکیان را  
 بر اقصی هم چو برق از جای برجست  
 بیام مسجد اقصی علم زد  
 وز انجا خیمه اش خرگاه مه شد  
 موجب صدری! که او از بدر بگذشت  
 ز کلکش گوهر مدح و ثناریخت  
 که تازی باشدش زان طرمد در چنگ  
 بیچرخ آمد سپهر از روی مهرش  
 بیایش توسن بهرام شد رام  
 بجهان شد مشتری او را خریدار  
 که در سر مشتری را سروری بود  
 بداختر عاقبت نيك اختری شد  
 بخندت هر یکی را یافت ثابت
- ۴۴۱۰
- ۴۴۲۰
- ۴۴۲۵
- ۴۴۳۰
- ۴۴۳۵

یکی آشفته آمد، دیگری جمع  
روان از منتهای سدره بگذشت  
بپابوشش مشرف گشت رفرف  
وز آنجا جانب عرش آفرین رفت  
چه داند کس که کی رفت و کجا شد؟  
کسی چون گوید از بیچون که: چون بود؟  
بگوش هوش درهای معانی  
درین معنی سخن گفتن محالست  
نشاید دم زد اینجابهیچ کس را  
نفس تنگست و جای دم زدن نه  
مگر پیغمبر از اعجاز گوید  
تفاخر شد زمین و آسمان را  
ز دریاهاى رحمت گوهری چند  
چه اختر؟ اختر برج عنایت  
برین گردون کردان اختری هست  
فلك را آفتاب از اخترش باد!

بنات النعش و پروین پیش آنشمع  
چوره بر چرخ اطلس منتهی گشت  
ملایك از عقب ماندند صف صف  
زرفرف نیز بر عرش برین رفت  
زمان رفت و مکان کرد فنا شد  
بجالی دید کز گفتن فزون بود  
رسید او را ز بحر جاودانی  
درست اینها، ولی سفتن محالست  
چو با اوره نبود آنجا نفس را  
فرس لنگست و رای آمدن نه  
کسی چون سر حق را باز گوید؟  
چو باز آمد که بنوازد جهان را  
رساند از اوج عزت اختری چند  
چه گوهر؟ گوهر درج هدایت  
الهی، تا در امکان گوهری هست  
جهان را آب و تاب از گوهرش باد!

۴۴۴۰

۴۴۴۰

۴۴۵۰

در التماس رحمت از حضرت رحمة للعالمین صلی الله علیه و آله اجمعین

ترحم، یا رسول الله، ترحم  
بر رحمت يك نظر بر حال من کن  
وزان مشك مرا کافور گون کرد  
شب هیشم بروز نا امیدى  
چو ظلمت همه چنان باقیست در دل  
کز و چون موی زنگی روسیاهم  
شود این روسیاهی سرخ رویی

دل من ریشست و حاجت مند مرهم  
خدارا، رحم بر احوال من کن  
فلك گرد از من مسکین بر آورد  
بدل شد زین سیاهی و سفیدی  
مرا زین موی کافوری چه حاصل؟  
مرا زنگ دلست این دود آهم  
گرم زنگی غلام خویش گوئی

۴۴۵۰

- ۴۴۶۰ هلالی را بلال دیگر انکار  
وزان هم کمتر و بسیار کمتر  
عیار نا تمام ما تمامست  
که یابم در دو عالم اعتباری  
همین لطف تو میخوامم، دگر هیچ
- مرا آخر هلال دیگر انکار  
کیم؟ من از خس و از خار کمتر  
ولی خاله درت گر فیض عامست  
چه شد گر بر من افشانی غباری؟  
درین وحشت سرای پیچ در پیچ
- در تعریف سخن و سبب نظم کتاب**
- ۴۴۶۵ سخن گنجینه سلطان عشقت  
چه گفتم؟ هر چه گویی جز سخن نیست  
سخن سرمایه درهای عقلست  
زبان تیغ جز تیغ زبان نیست  
ز شمع دل بر افروزد جهان را
- ۴۴۷۰ نشان از عالم و آدم نبودی  
که چندین معنی پاینده گفتی؟  
مسلمان ساختی این کافران را  
هزار آتش بیک دم تیز کردی؟  
سخن سحرست و ما سحر آفرینیم
- ۴۴۷۵ حیات ما ز گفتار فصیحست  
وزان پس تا ابد پاینده سازیم  
در اقلیم بقا پاینده ماند؟  
حیات جاوردان من همینست  
ز بحر شعر باشد آبرویم
- ۴۴۸۰ شوم لحواس دریای معانی  
دری چون گوهر نظم نظامی  
ز سر تا پای خسرو گوش کرده
- سخن سر دفتر دیوان عشقت  
زدل فیضی که جوئی جز سخن نیست  
سخن سرچشمه دریای عقلست  
خرد را نص قاطع جز بیان نیست  
سخن ظاهر کند سوز نهان را  
گر او بر صفحه عالم نبودی  
چسان از رفته و آینده گفتی؟  
که در دل رحم دادی دلبران را؟  
که مطرب را نشاط انگیز کردی؟  
سخن وحی است و ما عرش برینیم  
چه جای سحر و اعجاز مسیحست؟  
بیک دم عالمی را زنده سازیم  
کسی خود بی سخن چون زنده ماند؟  
خصوصاً من، که جان من همینست  
ز در نظم باشد گفت و گویم  
همان بهتر که با این درفشانی  
برون آرم ازین بحر کرامی  
که از ذکرش خرد بی هوش گردد

عروس فکر را چون شاهدبکر  
که بهر جلوه سر بر کرده از جیب  
رفیق بخت فرخ فال بادا!  
فزودی چون مه بدرش جمالی  
کمالش را بلند آوازه گردان

بیآرایم بخلوت خانه فکر  
الهی ، این عروس حجله غیب  
حریف مجلس اقبال بادا!  
تو دادی چون شب قدرش کمالی  
جمالش را دمام تازه گردان

۴۴۸۵

### باب اول در عشق که اصل وجود است و مقصود هر موجود

فلک یک سبزه از صحرای عشقت  
اساسش از خلل خالی فتادست  
به از سودای عشق اندیشه ای نیست  
گر از غم جان دهد شادی نخواهد  
همین عشقت در عالم ، دگر هیچ  
غم و دردش نشاط آمیز باشد  
شراب شوق را افسردگی نیست  
بداغ عشق او می ساز و می سوز  
برو سلطان وقت خویشتن باش  
ز غمهای جهان آزاد بنشین  
خطای عارفان عین صوابست  
ز عاشق هر چه آید در پذیرند

جهان یک قطره از دریای عشقت  
مقام عشق بس عالی فتادست  
ز کار عشق بهتر پیشه ای نیست  
اسیر عشق آزادی نخواهد  
زیان و سود عالم سر بسر هیچ  
محبت گر چه شورانگیز باشد  
بهار عشق را پژمردگی نیست  
دلا ، پروانه ای ، شمع بر افروز  
کدای عشق و شاه انجمن باش  
چو عشق آمد مخور غم ، شاد بنشین  
خطاب عاشقان دور از عتابست  
خطا بر عاشق بیدل نگیرند

۴۴۹۰

۴۴۹۵

### حکایت آن عاشق سرمست که بواسطه عشق از تیغ سیاست رست

که بامستان بغایت سرگران بود  
سر او در سر پیمانہ رفتی  
همه چون خم نمی کردند قالب  
که : این وقتی شراب ارغوان بود  
که : خون این رگ کوپی نیست جز می

بملک مصر شاهی کامران بود  
کسی گر جانب می خانه رفتی  
ز می آنها که بودند لبالب  
ز تیغش هر طرف خونهاروان بود  
بریدی تا که را ضبطش رگ و پی

۴۵۰۰



- ۴۵۰۵ بدورش کس ندیدی مست و مخمور  
بجز چشم پری رویان چون حور  
سه کس را هست آوردند از راه  
بخاک در که آن شاه ناگاه  
زبان عنبر بگشادند هر يك  
پپای تختش افتادند هر يك  
سرم شوریده از سودای علمست  
یکی گفتا : دلم دریای علمست  
کزین غوغا بیاسایم زمانی  
سبك برداشتم رطل گرانی  
۴۵۱۰ شراب و علم در يك سینه میسند  
جوابش داد و گفت : ای ناخر دمند  
هلاک این چنین نا اهل بهتر  
ازین علمی که داری جهل بهتر  
بجز قانون حکمت نیست کارم  
یکی گفتا : حکیم روز کارم  
کزو خاصیت بسیار دیدم  
ازان جام می صافی کشیدم  
خطاب آمد که : این بی حکمتی چیست ؟  
۴۵۱۵ شراب نیستی در کام جان ریز  
کنون از مستی هستی پیرهیز  
تن آزرده ام افکار عشقت  
یکی گفتا : دلم بیمار عشقت  
ز اندوه دل پر خون بهیرم  
اگر جام می گلگون نگیرم  
چو بشنید این سخن گفت از سر هوش  
شه نشاه عطا بخش خطا پوش  
فرح با عاشق مسکین دهد می  
که : درد عشق را تسکین دهد می  
۴۵۲۰ بزاری جان دهد ، پس چون ننوشد ؟  
همین عاشق شد از اهل بشارت  
گرفتاران نجات از عشق یابند  
بلی ، مستان حیات از عشق یابند  
بغیر از عشق باقی جمله هیچست  
فنون علم و حکمت پیچ پیچست  
نجات از قید عقل ذوفنون ده  
الهی ، مستی عشق و جنون ده  
۴۵۲۵ فنون را در سر کار جنون کن  
دلم را ساده از نقش فنون کن  
باب دویم در صدق که ظاهر را برنگ باطن نمودنت و در  
ظاهر و باطن يك رنگ بودن  
چو صبح اهل دولت صدق پیش آر  
بیا ، ای صبح دولت را طلب کار  
که می باید بجای راستان رفت  
براه راست رو ، تامی توان رفت

که بر يك جانب افتادست كجرو  
 که تیر راست آید بر نشانه  
 ز كج تا راست فرق ، آری، همینست  
 بلی ، هر کس بقدر راست بریاست  
 که غیر از راستی کاری ندارند  
 که قول و فعلشان آمد موافق  
 حضور جمع باشد پوتو شمع  
 نماید از کجی شمشیر و خنجر  
 کشید از دعوی خود رو سیاهی  
 بيك دم کرد عالم را پر از نور  
 اگر دم می زنی از صدق ، باری

مرو كج ، این حدیث راست بشنو  
 كجان را ره نباشد در میانه  
 الف بر آسمان ، نون بر زمینست  
 بهست از زلف كج آن قامت راست  
 همیشه راست کاران رستگارند  
 صفا می بارد از ترکان صادق  
 شود دل در حضور راستان جمع  
 زبان آبدار سوسن تر  
 چو دم زد صبح کاذب از گواهی  
 تجلی کرد صبح صادق از طور  
 بلی ، از صدق بهتر نیست کاری

۴۵۳۰

۴۵۳۵

### شکایت معشوقان که عاشق صادق را سر باوج عزت برافراختند و مدعیان کاذب را از سر کوه بخاک مذات انداختند

بعشرت خیمه زد بر کوهساران  
 بر آمد لعل سیراب از دل سنگ  
 پیاله داشت بر روی پیاله  
 برو مرغ سحر تسبیح خوان شد  
 عیان شد چاکها در دامن دشت  
 چو گل برسبزه تر پا نهادند  
 شراب لعل را در زر گرفتند  
 بگشت سبزه و کلگشت نوروز  
 گذر کردند بر بالای کوهی  
 که بر بام سپهر افکنده سایه  
 پلنگش با نهنک چرخ همسر

سحر گاهان ، که ابر نو بهاران  
 بساط کوه شد از لاله گل رنگ  
 بعشرت خاست نر کس پیش لاله  
 بهم شاخ و ثمر تسبیح سان شد  
 بتندی بسکه سیل از کوه بگذشت  
 جوانان روی در صحرا نهادند  
 چو نر کس جام زرین بر گرفتند  
 در آن فرخنده روز عالم افروز  
 بتان جمعی و مشتاقان گروهی  
 چه کوهی ؟ پر شکوه و عرش پایه  
 عقابش با همای مهر هم پر

۴۵۴۰

۴۵۴۵

۴۵۵۰

پس آن کوه چون کاهی نمودی  
که کرد آمدز کرد دامن او  
شدند از عشق ما مشهور آفاق  
بود بی صدق کار عشق معدوم  
صف عشاق را آواز کردند

۴۵۵۵

که : باماهر که در عشقت صادق  
که صدق خویش را سازد نمایان  
همان جا کاذبان از پا نشستند  
رفیق ناموافق کیست آنجا ؟  
حریف قلب را از پیش راندند

۴۵۶۰

ازان کوه و کمر انداختندش  
منافق خویشتن را بر زمین زد  
براه کشور صدقم درون آر  
ره سر منزل مقصودم اینست

مه نو کز پس ماهی نمودی  
فلک چون پشته ای پیرامن او  
بهم گفتند معشوقان که : عشاق  
ولیکن صدق ایشان نیست معلوم  
طریق آزمون را ساز کردند  
خطاب آمد بمشتاقان عاشق  
ازین کوه افکند خود را پایان  
همان جا صادقان بر پای جستند  
معین شد که : صادق کیست آنجا ؟  
بحرمت صادقان را پیش خواندند  
بیک بار از نظر انداختندش  
موافق خیمه بر چرخ برین زد  
الهی ، از چه کذبم برون آر  
که در هر حالتی بهبودم اینست

### باب سیم در وفا که پای ارادت استوار گردانست و با ارادت خود عهد و شرط محبت بجای آوردن

۴۵۶۵

زیاران شیوه یاری بیاموز  
فراموشش مکن در تنگدستی  
نمک خوردی، نمکدان رامینداز  
پس از بستن نمی باید شکستن  
که این سر رشته را از دست مگذار  
ولی افسوس کان در عهدمانیست !

۴۵۷۰

چه باشد گر جفایی هم نباشد ؟  
زیاران بر دل آزاری گرفتن  
نمی آید از بوی وفایی

جفا کارا ، وفاداری بیاموز  
بهر کس روز نعمت عهد بستنی  
چونان برداشتی خوان را مینداز  
نباید روز اول عهد بستن  
وفا سر رشته عهدست ، زلفهار !  
طریقی خوشتر از مهر و وفانیست  
وفا گر زانکه در عالم نباشد  
نشاید هر زمان یاری گرفتن  
کلی ، کو هر زمان باشد بجایی

<p>که هر دم در مقامی دارد آهنک          ز یاران وفادار قدیمست          در آیین وفا سنگ بهتر از وی          وفا ورزیدی و یاری نمودی          براه او بسر باید دویدن</p>	<p>بمطرب محتسب از آن بود جنگ          سگی، کور و زو شب یک جامه است          کسی کز دوستی بیرون نهد پی          بیاری چون وفاداری نمودی          ز کوی او قدم نتوان کشیدن</p>	۴۰۷۰
--	--	------

**حکایت عاشق و فادار که چون سر او را بریدند  
 از سر بسوی یار خود روان شد**

<p>چنان میلی که مجنون را بلیلی          نیچیدی سر از طوق وفایش          در آیین وفاداری علم بود          جفاها دیدی و از جا نرفتی          رقیبان را ازین معنی خبر شد          ز گرد راه نزد شاه رفتند          سر سر<sup>۳</sup> نهان را باز کردند          ز محنت پیش ما سالیست امروز          ز راه افتاده ای، بی آبرویی          میان خلق بی نام و نشانی          معاذ الله! زهی ننگ و زهی عار!          کزان سنگست ما را کوه ننگی          دگر سویت نخواهیم آمد از ننگ          که گفتا: سر برند آن بی گنهر          بآن خون بز خون خوارش سپردند          دریغ آن سر که تیغ از تن جدا کرد!          قضا آن جا عجب نقشی برانگیخت!</p>	<p>گدایی را بشاهی بود میلی          نهادی چون سگان سر در قفایش          بکوش چون علم ثابت قدم بود          بتیغ از کوی او قطعا نرفتی          چو سر عشق او هر جا سمر شد          ز گمراهی همه از راه رفتند          ز هر جانب سخن آغاز کردند          که: شاهها، بوالعجب حال است امروز          یکی دیوانه ژولیده مویی          ازین سر گشته ای، بی خانمانی          ز عشقت دم زند در شهر و بازار          ازو در راه افتادست سنگی          زره گر بر نخیزد این کران سنگ          بنوعی در غضب کردند شه را          رویش جانب جلاد بردند          سرش را بی دریغ از تن جدا کرد          چو خون بی گنهر بر زمین ریخت</p>	<p>۴۰۸۰  ۴۰۸۵  ۴۰۹۰</p>
---	---	---

- ۴۵۹۵ در آخر سوی قصر شه روان شد  
بسوی شاه می غلتید و می گفت :  
ز پارفتم بسر می آیم اینک  
بصد افسوس اشک از دیده ریزان  
نه کس دیدست و نه هر گز شنیدست
- ۴۶۰۰ سرش چون کوی هر جانب دوان شد  
بمژگان از رهش خاشاک می رفت  
اگر رفتم ، دگر می آیم اینک  
گروهی در پیش افتان و خیزان  
که: در عالم چنین باری که دیدست ؟
- ۴۶۰۵ سرش رفتمت و سودا در سراوست  
چو بشنید این سخن شاه جوان بخت  
سرش گریان ز خاک راه برداشت  
ندیمانی که بر درگاه بودند  
که : شاه کشور جان را بقا باد !  
همه سرها فدای شاه بادا !  
شه گردون سر بر عرش خرگاه  
که در سر منزل پاکش بیردند  
بنا کردند قصری کرد خاکش  
شه از اخلاص می کرد آن عمارت  
فرستاد آن قدر تکبیر و اخلاص  
خبرداری که: آن قرب از کجا یافت ؟  
وفا کن ، جان من ، گر قرب خواهی  
الهی ، از تو می خواهم و فای  
باین ها گرد کویت راه یابم
- ۴۶۱۰ در آخر سوی قصر شه روان شد  
بسوی شاه می غلتید و می گفت :  
ز پارفتم بسر می آیم اینک  
بصد افسوس اشک از دیده ریزان  
نه کس دیدست و نه هر گز شنیدست
- ۴۶۰۵ سرش رفتمت و سودا در سراوست  
چو بشنید این سخن شاه جوان بخت  
سرش گریان ز خاک راه برداشت  
ندیمانی که بر درگاه بودند  
که : شاه کشور جان را بقا باد !  
همه سرها فدای شاه بادا !  
شه گردون سر بر عرش خرگاه  
که در سر منزل پاکش بیردند  
بنا کردند قصری کرد خاکش  
شه از اخلاص می کرد آن عمارت  
فرستاد آن قدر تکبیر و اخلاص  
خبرداری که: آن قرب از کجا یافت ؟  
وفا کن ، جان من ، گر قرب خواهی  
الهی ، از تو می خواهم و فای  
باین ها گرد کویت راه یابم

### باب چهارم در خلق خوش که مایهٔ راحت و مرهم جراح است

- ۴۶۱۵ ز خوی بد جفا جویی توان کرد ؟  
بآن روی نکو این خوی بد چیست ؟  
تجد صاحب خلق عظیمست
- جوانا ، چند بد خویی توان کرد ؟  
تو انسانی ، طریق دیو و دد چیست ؟  
نکو روی طریق مستقیمست

که عالم را بر افروزی بیک دم  
 چو گل، هر جا که باشد، خوش بر آید  
 خوشست این تا؛ کسی رویش نبیند  
 که خندانست با روی گشاده  
 درویش چون برون زنگار بسته  
 درم از دست بدخویان کرم نیست  
 کهر باشد، بود آن سنگ باران  
 بود هر قطره لعل آبداری  
 بود بی آب و رنگ از تندی خوی  
 که دارد سوزها از خار در جیب  
 چه حاصل رنگ؟ اگر بویی نداری

چو صبح از مهر خندان باش و خرم  
 نکو خوی از در راحت در آید  
 ترش رو در پس زانو نشیند  
 همه کس چشم خود بر گل نهاده  
 چو غنچه پرده بر رخسار بسته  
 کرم بی خلق جز صرف درم نیست  
 اگر سنگین دلی بر خاکساران  
 دهد گر خون دل یاری بیاری  
 کاستان جمال و گلشن روی  
 ندارد شاهد گل غیر ازین عیب  
 چه سود از شکل؟ اگر خویی نداری

۴۶۲۰

۴۰۲۰

**حکایت آن دو صاحب جمال که یکی از خلق خوش عاقلان را دیوانه ساخته**

**بود و دیگری از خوی بدآشنایان را بیگانه خویش کرده بود**

که از مادر بشکل آن دو کم زاد  
 که گفتی: نیست فرقی در میانه  
 و گر این زهره، آن یک مشتری بود  
 ولی در سیرت از هم دور بودند  
 یکی از جور بر دلها جراحت  
 یکی صد داغ دل بر هم نهادی  
 بجان می خواستند اهل بصیرت  
 ز بسیاری نگنجیدی سر موی  
 ز دست خوی بد تنها نشستی  
 که یارب، اینچه حالت و چه حالت؟  
 ترا صد عاشق و مارا یکی نیست

دو سر و لاله رخ بودند همزاد  
 چنان بودند در خوبی یگانه  
 اگر این یک ملک، آن یک پری بود  
 بصورت گر یک دستور بودند  
 یکی بر خاطر هر خسته راحت  
 یکی بر سینه ها مرهم نهادی  
 بت دلجوی را از حسن سیرت  
 قدم هر جا نهادی بر سر کوی  
 نگار تند خو هر جا نشستی  
 شنیدم گفت روزی از خجالت  
 که در حسن و جمال ماشکی نیست

۴۰۳۰

۴۶۳۰

- چو این حرف آن حریف تند خو گفت  
چه سود از حسن؟ چون احساننداری  
خداوندا ، بحسن نیک خویان  
که حسن خلق عادت ساز مارا
- ۴۶۴۰ نکو خو در جواب او نکو گفت :  
تو این داری ولیکن آن نداری  
بخلق و سیرت پاکیزه رویان  
باخلاق حسن بنواز مارا

### باب پنجم در سخاوت که صرف مالست و تحصیل مراد و کمال

- بیا ، ای خفته دایم بر سر گنج  
زر و سیم جهان را جمع سازی  
بسوز این رشته را تا شمع باشی  
کجایی؟ ای حریص مال عالم  
چه حاصل زانکه ماه و آفتابی؟  
چه حاصل زانکه ابر نو بهاری؟  
درم داری که او صاحب کرم نیست  
بیای آن درخت آرام گیرند  
سخاوت موجب قدر بلندست  
سخا قصریست عالی پایه او  
ز دریای کرم ابری که خیزد  
ز صحرای سخا برگی که روید  
کرم هر چند در عالم عزیزست  
یکی پیش از توقع کام دادن  
فقیه شهر اگر در بخل ماند  
و گر کافر با احسان دست گیرد  
چو پیش عیب جو نانی شکستی  
مکن در لقمه دادن هیچ تقصیر  
درمهایی که ریزد خواجه بر هم
- ۴۶۴۵ بزر پیچیده همچون اژدر گنج  
باین سر رشته خود را شمع سازی  
تلف کن سیم را تا جمع باشی  
مگر واقف نه ای از حال عالم؟  
که هرگز ذره ای بر کس نتابی  
که هرگز قطره ای بر کس نباری  
اگر صد گنج دارد محترم نیست  
که خلق از میوه او کام گیرند  
سخاوت پیشه دایم از جمن دست  
هزار آسودگی در سایه او  
نه باران ، گوهر سیراب ریزد  
جواب گلشن فردوس گوید  
کمال عزت او از دو چیزست:  
دوم بر خویشتن منت نهادن  
کسی درزندگی نامش نداند  
چو حاتم نام او هرگز نمیرد  
دهانش را فرو بستی و رستی  
که بدگوی ترا گردد کلو گیر  
برو داغست و بردرویش مرهم
- ۴۶۵۰
- ۴۶۵۵
- ۴۶۶۰

همان بهتر کزان مرهم نهد کس  
زیان مال باشد مرد را سود  
وزین مقصد بمقصودت رساند

چرا این داغ را برهم نهد کس؟  
درم بگشا، که در بازار مقصود  
گر این سودا کنی سودت رساند

۴۶۶۵

### حکایت خواجه که غلام صاحب جمال خود را بعاشق بخشید و بواسطه آن جمال با کمال فرزند خویش را دید

بتر کستان شدو آنجا وطن کرد  
باو کردند میل آشنایی  
بغایت مالدار و محتشم شد  
که تنگ آمد فضای دور افلاک  
ادیم خاک را چون نافه درموی  
که از چوگان رود هر دم بسویی  
فتاده بر زمین چون کوه اندوه  
درمها بر زمین تاپشت ماهی  
مبارک طلعتی، ابرو هلالی  
بغایت زیرک و بسیار چالاک  
چو گل پا کیزه روی و پاک دامان  
بهشتی پیکری، فردوس زیبی  
دل او خرم از باغ وصالش  
بملك خود یکی زیبا پسر داشت  
کز شیر و شکر شد چاشنی گیر  
بآیین جوانی سر بر آورد  
بسوی ملك تر کستان گنبر کرد  
نشان می جست از منزل بمنزل  
براهی جلوه کرد و بردش از راه

یکی ترك دیار خویشتن کرد  
سخاوت پیشه ترکان ختایی  
بانديك روزگاری محترم شد  
چنان بسیار شد اسباب و املاک  
نهفته گوسفندان ز هر سوی  
زمین دریای اسبانش چو کویی  
زرشك اشترانش بختی کوه  
نهاده خازنش چندان که خواهی  
غلامان هر یکی یوسف جمالی  
درخشان گوهری از کان ادراک  
جوانی بود درخیل غلامان  
پری رخساره ای، مردم فریبی  
دو چشم خواجه روشن از جمالش  
دمی کان خواجه آهنگ سفر داشت  
هنوز اورا شکر آلوده شیر  
پسر چون عهد طفلی بر سر آورد  
بآهنگ پدر عزم سفر کرد  
پدر این جا و او زین قصه غافل  
غلام شوخ شور انگیز ناگاه

۴۶۷۰

۴۶۷۵

۴۶۸۰



- ۴۶۸۵ ز راه دیده در جانش در آمد  
عجب درد دلی پیش آمد اورا  
بلاى عشق و اندوه غریبی  
نه یاری کین حکایت باز گوید  
باخر سر بشیدایی بر آورد  
باندک روزگاری آن چنان شد  
بلی، تندست عشق فتنه انگیز  
ز عشق آن پری دیوانه گردید  
کسان با یکدیگر آن راز گفتند  
دلش از آتش اندوه او سوخت  
غلام ماهرو را پیش خود خواند  
که: ای شاخ گل زبندۀ من  
اگر بودی غلام من ازین پیش  
بعزم خدمت او زود برخیز  
بحکم خواجه آن ماه دل افروز  
دل صد پاره اش چون غنچه بشکفت  
عجب لطفی نمودی! او! چه گویم؟  
چو اورا خواجه صاحب کرم دید  
پدر چون با پسر همداستان شد  
روان در دست و پای هم فتانند  
بمقصود و مراد خود رسیدند  
کرم کرد آن جوانمرد خردمند  
کرم کن، کز کرم یار تو باشند  
خداوندا، بغایت بی نوایم
- ۴۶۹۰ ز درد از سینه افغانش بر آمد  
نمک بر سینه ریش آمد اورا  
غم هجران و درد بی نصیبی  
ند غمخواری که با او راز گوید  
علم در کوی رسوایی بر آورد  
که در عمر ابد مشکل توان شد  
چو آتش تند شد بالا رود تیز  
حدیث عشق او افسانه گردید  
پیش خواجه آخر باز گفتند  
چو شمع از آتش دل رنگش افروخت  
سخن با او بدستور ادب راند  
تو سلطان منی، نی بنده من  
کنون بخشیدمت با آن وفا کیش  
باو آمیز و از غیرش پرهیز  
چو شد آرام جان آن جگر سوز  
چو گل خندان بسویش آمدو گفت:  
کرم کردی، عفاک الله! چه گویم؟  
پدر وارث زاصل و نسل پرسید  
پدر فرزندی ایشان عیان شد  
بعزت روی هم را بوسه دادند  
ز درد دل بداد خود رسیدند  
که چشم افگند بر دیدار فرزند  
مدد کن، تا مددگار تو باشند  
کرم فرما، که محتاج و گداییم
- ۴۶۹۵
- ۴۷۰۰
- ۴۷۰۵

کرم کن ، تا کرم را پیشه سازیم      لئیمان را سخا اندیشه سازیم

**باب ششم در شجاعت که دست مردی گشاد است  
و پای مردانگی پیش نهادن**

<p>۴۷۱۰</p> <p>یا ، ای بیدل از کار مانده دلیری کن، که میدان از دلیرست دلی کز هیبت آهی بلرزد دلیرانی که دور از بیم بودند چه خوش گفتند مردان جگر دار کزین دست از همه کس پیش باشی ره صحرای رسوایی گریزست بیک دم عالمی را فتح کردن سر دشمن روان از تن جدا کن اگر صد سال زیر سنگ باشی ز غیرت گریکی مردانگی کرد مگو: جاهل، که جای حیرتست این مترس از جان، که کردل ترسنا کست قویدل شو ، که در میدان مردی</p>	<p>ز بیم اندر پس دیوار مانده اگر روبه دلیر افتاد شیرست بر صاحبان گاهی نیرزد سهپسالار هفت اقلیم بودند که: پای پیش نه، دستی برون آر باین پا از همه کس پیش باشی کلید مملکت شمشیر تیزست به از تنگ همه عالم بگردن و گرنه رو سر خود را فدا کن ازان بهتر که زیر تنگ باشی تو گویی جاهلی، دیوانگی کرد به از صد عاقل بی غیرتست این هم از ترس خودش بیم هلا کست کراز کشتن بترسی کشته گردی</p>
---	---

**حکایت جوانی که عاشق صادق خود را بیزم وصال محرم ساخت  
و عاشقان کاذب را بتیغ کم التفاتی سرانداخت**

<p>۴۷۲۰</p> <p>جوانی ، سرو قدی ، گل عذار رخش از عارض گل آب برده عذارش چون گل سیراب خرم دورخ گل گل وز آن هر یک چرانمی چو گل بر گک بهاری پاک دامان عجب جمع جگر سوزی! که آن جمع</p>	<p>چه جای سرو و گل؟ خرم بهاری خطش از جعد سنبل تاب برده نهان در غنچه اش می و دو شبنم دل و جان را ز هر یک تازه داغی بجمعی سوی صحرا شد خرامان بسوز عشق بودی زنده چون شمع</p>
--	---

- ۴۷۳۰ حکایت هریکی با یار کردی  
یکی گفتا: سرم را گوی گردان  
یکی گفتا: سرمن گوی خود ساز  
یکی گفتا: اشارت کن بجانم  
یکی گفتا: دل زاری که دارم  
درین بودند کز جا جست شیری  
چو آتش در نیستان تیز گشته  
برنگ کهر با خود را نموده  
دمش بر پشت همچون اژدر کوه  
دوان چون زور با سرینجه کرده  
در آن ساعت که شیر از جای برجست  
دگرها یک یک بر پای جستند  
چو شمشیر شجاعت را علم کرد  
چنان آسان قلم کرد از میانش  
ز غیرت آن جوان هم تیغ برداشت  
رخس چون گل، دمش چون منجه بشکفت  
که: چون عهد تو عهد استوار است  
الهی، شیوه مردانگی ده  
که در راحت بمرودی جان فشام
- ۴۷۳۰ کمال عشق خود اظهار کردی  
که سر بازم ببیشت همچو چوگان  
که سر در بازم و کردم سرافراز  
که در پای سکانت برفشانم  
اگر خواهی بجان پیش تو آرم  
چو شیر چرخ در کشتن دلیری  
بسان شعله آتش ریز گشته  
ولی چون گاه مردم دار بوده  
که کرده از کمر عزم سر کوه  
کفش گاو زمین را رنجه کرده  
۴۷۴۰ یکی زد جمله و بر پای برجست  
ولی بهر گریز از جای جستند  
بیک تیغ استخوانش را قلم کرد  
که پنداری جدا بود استخوانش  
وزان مردم یکی را زنده نگذاشت  
۴۷۴۰ بیار مخلص جانباز خود گفت  
فدایت ساختم هر جا که یاریست  
ز نامردان مرا بیگانگی ده  
دو صد نامرد را در خون نشانم

## باب هفتم در همت که کوه را از جای برداشتمت و گام دل

## از شیرین لبان یافتن و جوانان را وادار بکوشش ساختن

- ۴۷۵۰ طریق رهروان گرمی و چستیست  
بر اوج نه فلک پرواز کردند  
ز پستی در نگون ساری فتادی  
بیا، ای پست همت، این چه سستیست؟  
حریفان بال همت باز کردند  
تو از سستی بصد خواری فتادی

بروی خود در اقبال بگشا  
سعادت مندی و اقبال دادند  
نخند را شب معراج دادند  
ز همت نوش گردد نیش زنبور  
ز همت ذره بر گردون بر آید  
گذشت آن قطره از لؤلؤی لالا  
در آخر ذره خاکی شوی باز  
چو قطره غوطه زن در بحر جاوید  
بزر پای خود ملک جهان را  
چو همت داشت آخر بر سر آمد  
که که را میکشد بی جنبش دست  
که همت کوه را بردارد از راه

بزن دست و ز همت بال بگشا  
ز همت سروران را بال دادند  
ز همت سروران را تاج دادند  
ز همت بر سر شیران رود مور  
ز همت قطره در جیحون در آید  
رسید این ذره بر خورشید والا  
تو هم يك قطره آبی ز آغاز  
چو ذره محو شو در نور خورشید  
که بینی جای خود فرق شهان را  
در اول دانه زیر گل در آمد  
ز همت کهر با را جذبه ای هست  
چه جای کهر با و جنبش گاه؟

۴۷۵۵

۴۷۶۰

### حکایت فرهاد که چون جوی شیر و حوض در سنگ خارا

جهت شیرین تر تیب داد شیرین را حلقه در گوش خود

بسبب همت گردانید

چنین کردند از شیرین روایت  
لب شیرین شکر بار بگشاد  
ز شهد ناب شیرینست کام  
که با هم خوشتر آید شیر و شکر  
ز طفلی تا با کنون شیر خوارم  
از آن نام مرا شیرین نوشتند  
درین کوهی که چون گردون بلندست  
چنان جویی بیاید کنند از سنگ  
لب شیرینم این جا شیر نوشد  
ترا از شهد من شیرین شود کام

سخن دانان این شیرین حکایت  
که : روزی در تکلم پیش فرهاد  
که : من شیرین و شیرینست نام  
لبم را هست شیر از شهد خوشتر  
چو طفلان بسکه ذوق شیر دارم  
مذاق شیر با طبعم سرشتند  
مرا اکنون هزاران گوسفندست  
از آنجا تا بدین جا يك دو فرسنگ  
که هر کس هر که آنجا شیردوشد  
چو یابد جوی شیر آخر سر انجام

۴۷۶۵

۴۷۷۰

- چو بشنید این سخن فرهاد بر جست  
 چو بر کوه آزمودی تیشه بر سنگ  
 ز زخم تیشه اش سنگی که جستی  
 چنان آتش فرو جستی ز تیشه  
 همانا ز آتش آن کوه اندوه  
 زبان تیشه چون آتش فشاندی  
 که: چون من تیشه آتش کرده منزل  
 هر آن آتش که او را بر زبانست  
 دلم را خود چنین باید زبانی  
 سبک سنگ گران میکند و میرفت  
 ز سنگ خاره ظاهر کرد جویی  
 چنان جویی بروی سنگ پرداخت  
 دروگر فطره شیری چکیدی  
 مرتب ساخت آنجا حوض دیگر  
 چو شیرین دید صنعت های فرهاد  
 چه جوی شیر و حوضت اینکه کندی؟  
 که داند قیمت حوض چنین را؟  
 ستایش کرد و بهر مزد کارش  
 که: یعنی هستم از جان حلقه در گوش  
 بگفت: ای حلقه حکمت بگو شم  
 مرا این حلقه شد طوق ارادت  
 از آن زاهد سعادت گشت فرهاد  
 ز همت سنگ خارا گر نکندی  
 بهمت کوه را از پیش برداشت
- ۴۷۷۵ بسان کوه در خدمت کمر بست  
 زمین لرزان شدی فرسنگ فرسنگ  
 ملك را بر فلك شهیر شکستی  
 که از کوه آتش افشاندی بپیشه  
 سراسر سنگ آتش بودی آن کوه  
 بحسرت بر زبان خویش راندی  
 ۴۷۸۰ ولی او را زبان سوزد، مرا دل  
 مرا، بالله، در دل پیش از آنست  
 که سوزم را کند روشن بیانی  
 میان کوه جان میکند و میرفت  
 که باشد پیش یارش آبرویی  
 ۴۷۸۵ که در روی زمین مشکل توان ساخت  
 روان تا منزل شیرین دویندی  
 شد آن يك جوی شیر، این حوض کونر  
 زبان بگشاد و گفتا: آفرین باد!  
 بشیرینی بجهت طرحی فگندی!  
 ۴۷۹۰ که دارد غرق حیرت خرده بین را  
 ز گوش آورد بیرون گوشوارش  
 ز گوشم حلقه را بستان و بفروش  
 بصد جان گر خرنش کی فروشم؟  
 شدم سر حلقه اصل سعادت  
 ۴۷۹۵ که همت بست و جوی شیر بگشاد  
 نظر بر لعل شیرین کی فگندی؟  
 عجب سنگی ز راه خویش برداشت!

خداوندا ، مرا هم همتی ده  
که گیرم تیشه فرهاد در چنگک  
وزان سر پنجه ام را قوتی ده  
بهمت لعل بیرون آرم از سنگ

**باب هشتم در احسان که بحال محتاجان پرداختنست و بنوایان را  
بنوای مرحمت و الطاف بنواختن**

ستمگارا ، باحسان خو نکردی	۴۸۰۰
جفاکاری مکن ، از محسنین باش	
چو بینی تیره بختی را سیه روز	
بآب از تشنگی می ده نجاتش	
بسرما گر شود از خویش نومید	
بگرما چون نیابد مایه خود	۴۸۰۵
باحسان باز گردد سیر احسان	
گل ، از لطفی که دارد نوبهاران	
خس و خاری که آتش بر فروزد	
مزن ره ، تا برون از ره نیفتی	
سگی را گر بیازاری ببیناد	۴۸۱۰
ور از احسان نمایی ترک آزار	

**حکایت مجنون که بسبب احسانی که بسگ لیلی نمود**

**دلش از دولت وصال یاسود**

چو مجنون دور ماند از کوی لیلی	
ندانم با غم لیلی چه سازم ؟	
ز کویش صد غم و اندوه بروم	
مگر باد صبا آید ز کویش	۴۸۱۵
چه بودی ؟ گر تنم راجان نبودی	
غم و دردی که من دیدم که دیدست ؟	
بسختهای گوناگون توان دیدست	
بآه و ناله گفتا : وای او لیلی !	
بچندین آه و واویلی چه سازم ؟	
بزرگ محنت چون کوه مردم	
که بازم زنده گرداند بیوش	
و گر بودی غم هجران نبودی	
نه کس دیدست و نه هرگز شنیدست	
ولی بی روی لیلی چون توان دیدست ؟	

- تن من کاشکی! خاشاک بودی  
 روان بردی و در راهش فگندی  
 گذشتی سوی من لیلی خرامان  
 زدم من هم روان در دامنش دست  
 چه خوش باشد که کام من بر آید!  
 چنین گفت و قدم زد در بیابان  
 چو مجنون سوی صحرا! کرد میلی  
 ز پیری دست او از کار مانده  
 نمانده قوتش در دست و در پای  
 نهاده آهوان پا بر سر او  
 ز سر تا پا شده زیر مگس کم  
 زبان مالیده بر زخم تن خویش  
 شده چون استخوان از بهر نانی  
 دل مجنون ز حال او بر آشفست  
 که: ای من در وفا شرمندۀ تو  
 غزالان جهان، ای شیرزاده  
 پلنگان هم ز بیمت با صد اندوه  
 نمی داند چرا از پا افتادی؟  
 چرا دستت چنین از کار مانده؟  
 کجا رفت؟ آنکه بود ازینجه تو  
 کجا رفت؟ آنکه هر سو میدویدی  
 بیابان پر نفیر و غلغلت بود  
 اگر روزی فتد چشمم بر آن جل  
 قد من حلقه شد، کامم بر آور
- ۴۸۲۰ که باد صبح خیزم در ربودی  
 بخواری در گذر گاهش فگندی  
 کشیدی بر سرم از ناز دامان  
 شدم چون خاک زیر پای او پست  
 بزیر پای او عمرم سر آید  
 بسوی کوه و صحرا شد شتابان  
 ۴۸۲۵ سگی دید از سگان کوی لیلی  
 ز پا افتاده وز رفتار مانده  
 باین بی دست و پای مانده بر جای  
 لگد کوب غزالان پیکر او  
 برای خود مگس ران کرده از دم  
 ۴۸۳۰ دهان زخمش از زخم زبان ریش  
 بغیر از خود ندیده استخوانی  
 بسوی او نظر میکرد و میگفت  
 سگ یار منی، من بنده تو  
 ز دستت روی در صحرا نهاده  
 ۴۸۳۵ حصار سنگ منزل کرده در کوه  
 ز جای خود کجا این جافتادی؟  
 چرا پای تو از رفتار مانده؟  
 غزالان، بلکه شیران رنجۀ تو  
 بصحرا همچو آهو میدویدی  
 ۴۸۴۰ پلاس خیمۀ لیلی جلت بود  
 کنم آنرا ز خون دیده گل گل  
 بمن چون طوق روزی سرد آور

که سر از پا و پا از سر ندانم  
 بیا و پانه اکنون بر سر من  
 که بر خاک سر آن کوی سودی  
 گهی هم جانب من کن نگاه  
 کسی او را بچشم کم نبیند  
 همین باشد نشان کامرانی  
 دلم زین گل بهشت و باغ بودی  
 غزالی را گرفت از دام صیاد  
 ز قوت آن کبابش داد قوت  
 شد آخر پاسبان کوی لیلی  
 بگرد کوی او چون کعبه گشتی  
 روان تاپیش جانانش کشیدی  
 فتادش دیده بر دیدار لیلی  
 مرا در عالم احسان علم کن  
 بکویت کردم و روی تو بینم

پس زانوی غم با حلقه مانم  
 نهادی، پا بکوی دلبر من  
 چه بودی اگر سرم پای تو بودی؟  
 چو چشمت بروی افتادست گاهی  
 که این غمدیده روی غم نبیند  
 چه داغست این که زوداری نشانی؟  
 چه بودی؟ گر مرا این داغ بودی  
 چو کرد این گفتگو مجنون، اشاد  
 کبابش کرد از روی مروت  
 بان قوت سگ آمد سوی لیلی  
 چو مجنون جانب لیلی گذشتی  
 دوان آن سگ ز دامانش کشیدی  
 چو مجنون را با احسان بود میلی  
 الهی، شیوه احسان کرم کن  
 که خود را بر سر کوی تو بینم

۴۸۴۵

۴۸۵۰

۴۸۵۵

### باب نهم در تواضع که از سر گذشتنست و سر بخاک نیاز افگندن

ز فکر سر بلندی پست گشته  
 فروتن شو، که یابی ارجمندی  
 تواضع زیر دستان را زبر دست  
 چو کردی کرد بر افلاک باشی  
 نشینی همچو آتش زود بر خاک  
 خبارش سرمه افلاک گشته  
 سر افراز همه عالم نبودی  
 ملایک در سجودش سر نهادند

یا، ای از تکبر مست گشته  
 تواضع کن، که یابی سر بلندی  
 تکبر سر بلندان را کند پست  
 گر از راه تواضع خاک باشی  
 کشی گر از تکبر سر بر افلاک  
 زمین چون از تواضع خاک گشته  
 فلک گر از تواضع خم نبودی  
 چو آیدم را وجود از خاک دادند

۴۸۶۰

۴۸۶۵



چو شیطان سر کشید از سجده کردن  
مبادا از تکبر کردن خویش  
حسود از جمله نعمت‌های عالم  
کسی در شکر این نعمت چه گوید؟  
چو دشمن سنگ بردارد پی جنگ  
براه مسکنت هر کس که خاکست

فتاد از لعنتش طوقی بگردن  
نهی آن طوق را بر کردن خویش  
همین دارد تواضع را مسلم  
که دشمن هم زوالش را نجوید  
تواضع را حصاری سازد از سنگ  
ز سنگ حادثات او را چه با کست؟

۴۸۷۰

### حکایت عاشقی که بتواضع از سنگ ملامت سلامت باز رست

نمی دانم که خواهی کرد باور؟  
بصورت بهتر از حور و پری بود  
بنازم قدرت آن صانع پاک  
لبس گاهی که شکر خنده کردی  
رخش بر آفتاب افکنده تابی  
سر افزان ز پا افکنده او  
گدایی داشت با آن ماه خاور  
همه روز از پیش افتان و خیزان  
شبی بر گرد قصر شاه می گشت  
ز درد عاشقی فریاد برداشت  
منغص کرد عیش پاسبان را  
ز بام قصر شاهی پاسبانی  
در آن حالت که آمد سنگ از آنسوی  
تواضع کرد و از تعظیم خم گشت  
گر از راه تواضع خم نکشتی  
خداوندا، نخواهم سر فرازی  
که باشم ساکن کوی سلامت

که شاهی بود در اقلیم خاور  
جمالش آفتاب خاوری بود  
که خورشید آفرید از ذره‌ای خاک  
نبات مصر را شرمندگی کردی  
دهانش ذره ای بر آفتابی  
همه شاهان عالم بنده او  
چنان مهربی که نتوان کرد باور  
همه شب گرد کویش اشک ریزان  
بآه و ناله جانکاه می گشت  
ز فریادی که آن شب تاسحر داشت  
مصدع شد سگ آن آستان را  
فکند از کین برو سنگ گرانی  
سگی را دید، عاشق، کرد آن کوی  
ز بالای سرش آن سنگ بگذشت  
کی آن سنگ از سر او در گذشتی؟  
سرم، کاش! از تواضع پست سازی  
خلاصی یابم از سنگ ملامت

۴۸۷۵

۴۸۸۰

۴۸۸۵